

## تهران، شهر بی آسمان آناهید اُجاکیانس

تهران، شهر بی آسمان، امیرحسین چهل تن، انتشارات نگاه، تهران ۱۳۸۰.

- از همین نویسنده، طی سال‌های ۱۳۵۵ تا کنون آثار داستانی زیر منتشر شده است:
- صیغه (مجموعه داستان) ۱۳۵۵؛
  - دخیل بر پنجره فولاد (مجموعه داستان) ۱۳۵۷؛
  - روضه قاسم (رمان) ۱۳۶۲، تاریخ انتشار: ۱۳۸۱؛
  - تالار آئینه (رمان) ۱۳۷۰؛
  - دیگر کسی صدایم نزد (مجموعه داستان) ۱۳۷۱؛
  - چیزی به فردا نمانده است (مجموعه داستان) ۱۳۷۷؛
  - مهرگیا (رمان) ۱۳۷۷؛
  - عشق و بانوی ناتمام (رمان) ۱۳۸۱؛
  - ساعت پنج برای مردن دیر است (مجموعه داستان) ۱۳۸۱؛
  - کات! منطقه ممنوعه (فیلم‌نامه)، زیر چاپ.

کالبدشکافی وضع نابسامان اجتماعی و سیاسی ایران در دوران سلطنت پهلوی بن‌مایه رُمان کوتاه تهران، شهر بی آسمان (۱۳۸۰) به قلم امیرحسین چهل تن است که، به دلیل برخی ویژگی‌های ساختاری و سبکی، خواننده را به چالشی سخت فرامی‌خواند. ساختار پیچیده اثر که، به پیروی از شالوده رمان نو، بر جریان سیال ذهن و تک‌گویی‌های قهرمان اثر مبتنی است، گاه دارای چنان نوساناتی است که خواننده را درگیر تلاشی سخت در نشان دادن قطعات «پازل»<sup>۱)</sup> (جورچین) داستان در جایگاه زمانی

1) puzzle

مناسب می‌سازد.

در سطح برونی داستان، که بسیار ساده و موجز است، نخست با شخصیت اول و یگانه قهرمان واقعی اثر آشنا می‌شویم. «کرامت» نوکیسه‌ای است میان‌سال که، در سال‌های اول جنگ تحمیلی، در خانه‌ای مجلل و مصادره‌شده واقع در زعفرانیه با زن و فرزندان اقامت دارد و، در کنار کسب و کار روزانه، به معاملات غیرقانونی چون قاچاق عتیقه‌جات و داروهای کمیاب، برای ارضای خواسته‌های رنگارنگ همسر جوانش «غنچه»، مشغول است.

اما کرامت، در دنیای درونی خود، درگیر کشاکش میان ناراحتی از دوران گذشته و بیم از آینده است. ترس از مراجعت طاعوت و ازدست دادن خانه مجلل، هراس از پایان یافتن جنگ و عقیم ماندن معاملات غیرقانونی‌اش، از یک سو، و یورش خاطرات گذشته، که به هر بهانه‌ای سر از زندگی کرامت برمی‌آورند، از سوی دیگر، او را دچار کابوس‌های روزانه و شبانه می‌کنند.

از طریق همین کابوس‌ها و تداعی‌ها و رجعت به گذشته‌هاست که خواننده به لایه درونی داستان کشانیده می‌شود و تلاش او در پیوند دادن خاطرات و دستیابی به گذشته و شخصیت کرامت آغاز می‌گردد. در تهاجم ناگهانی خاطرات همراه با نوساناتی سرگیجه‌آور، باید از فضاهایی گوناگون چون کافه‌های جاهلی، فیلم‌های فارسی با قهرمانان کلاه‌مخملی آن، جریانات سیاسی، چاقوکشی و عربده‌کشی شعبان بی‌مخ و نوچه‌هایش عبور کرد. باید مهوش خواننده را در رقص و آواز دید، در سوگ پهلوان تختی نشست و نظاره‌گر غارت منزل مصدق و مبارزطلبی اوباش شعبان بود، سر از کازینوهای تهران در آورد، با سوگلی‌های محافل عیش و نوش اعیان و اشراف و با زنان دم‌خور کلاه‌مخملی‌ها آشنا شد و سپس شاهد تحول روحی کرامت و به زیارت رفتن و آب توبه بر سر ریختنش بود و آن‌گاه، پیش از رسیدن به فصل‌های آخر رمان، نفسی تازه کرد و از خود پرسید که بالأخره این کرامت کیست و شخصیت واقعی او چیست؟

برای یافتن جواب این سؤال نیز، باید به‌مرور مجدد خاطرات و رجعت به گذشته‌های دور و دراز کرامت و پس و پیش کردن آنها پرداخت و کوشید تا به نحوی، با نشان دادن قطعات «پازل» لایه زیرین داستان، به تصویری کامل از گذشته کرامت دست یافت.

جست‌وجو را با بررسی خاطرات کودکی او آغاز می‌کنیم. در تصاویری گسسته، کرامت نوجوان، فقیر، گرسنه و لرزان از سرما را در کوچه‌های تهرانی که در اشغال نیروهای متفقین است می‌بینیم. سپس او را در حالی می‌یابیم که شاگرد دکان قصابی حبیب شده است. زدن دخل مغازه و متعاقب آن ولگردی‌های چندماهه و بالأخره سرازدارالتأدیب درآوردن فصل‌های بعدی زندگی اوست.

حال به نقطه کلیدی زندگی او و آشنایی‌اش با شعبان بی‌مخ می‌رسیم. رفته‌رفته شخصیت کرامت تنومند و پرقدرت، با آن خلق و خوی زورگویانه و مهارت فراوان در چاقوکشی، با هیبت یک کلاه‌مخملی تمام‌عیار و نوچه محبوب شعبان در ذهن ما شکل می‌گیرد. از این سرفصل به بعد، شناخت کرامت آسان می‌گردد؛ زیرا او دارای همان خصلت‌های جاهل‌مسلکانه و پراز تناقضی است که در تیپ کلاه‌مخملی‌ها آشنای خاص و عام است. شکم‌بارگی، معاشرت با زنان بدنام و سرکیسه کردن آنها برای راه انداختن کسب و کار و مغازه، عیاشی‌های شبانه در کافه‌های رقص و آواز، قلدری و عربده‌کشی به دستور شعبان، سرسپردگی به اعلیحضرت و قلع و قمع هر که خائن به او و دشمن اوست، همزادپنداری با قیصر و دیگر قهرمانان فیلم‌های فارسی و الگوبرداری از ناموس‌پرستی آنان و ستایش پهلوان تختی و عزاداری در مرگ او و مهوش خواننده و حتی شروع روابط عاشقانه با «طلا»، زنی که در محافل اشرافی آمد و شد دارد، و مقابله با رقبای عشقی چون سرهنگی ساواکی و کارمندی از دفتر اشرف و غیره - جملگی آشنا و واقعی می‌نمایند. حتی گهگاهی نیز می‌توان او را در حال صدقه دادن تکه گوشتی به زنی بی‌بضاعت مشاهده کرد.

ولی کرامت، به تدریج با شکستن حصارهای این تیپ اجتماعی، نشانه‌هایی از شخصیت فردی خود را در معرض تماشا می‌گذارد. با مرگ پهلوان تختی، شاهد نخستین تردیدهای او در صداقت و حقانیت شاه هستیم - تردیدی که بعدها، با شروع زمزمه‌های نارضایتی و تظاهرات مردمی در آستانه اوج‌گیری انقلاب اسلامی، قوت بیشتری می‌یابد و، متعاقب سفر طلا به خارج از کشور، به تحول عمیقی در کرامت می‌انجامد. به زیارت رفتن و پیوستن به نیروهای مردمی و به گوشه عزلت خزیدن خطوط جدیدی از شخصیت کرامت را ترسیم می‌کنند. مراجعت طلا به ایران و دعوت او از کرامت برای همراهی با او در سفر آینده نیز دیگر تأثیری بر روی کرامت ندارد. او

«عوض شده است» و اینک آماده است تا، با وصلت با غنچه شانزده‌ساله، فصلی جدید از زندگی خویش را آغاز کند.

در این مقطع، هرچند خواننده می‌تواند گذشته کرامت (لایه دوم) را به زندگی حال او (لایه اول) پیوند دهد، اما جای خالی قطعاتی از «پازل» همچنان باقی است. رد آنها را در دنیای ذهنی و ناخودآگاه کرامت یا در لایه سوم داستان می‌یابیم.

تصویر محو گروهبان انگلیسی که، در قبال هتک حرمت از کرامت دوازده‌ساله گرسنه و هراسان، اسکناسی پنج‌ریالی در مقابل چشمان او تکان می‌دهد و نیز یادآوری تجربه صحنه‌هایی مشابه در پستوی دکان حبیب و احساس سوزش داغی جسمانی و کهنه که به دست شعبان مست و به قصد تحقیر و ارباب بر بدن کرامت نشانده شده است تصاویر بی‌رحم و کوبنده‌ای هستند که کرامت را در گذشته سخت آزرده و در دنیای خودآگاه و ناخودآگاهش با حس حقارتی ژرف دمخور ساخته‌اند.

زخم روحی عمیق و التیام‌ناپذیر کرامت و حس حقارت ریشه‌دارش او را اسیر تناقضاتی حادّ نموده است. در تضاد با شیوه زندگی او، که سرشار از بی‌بندوباری‌های جنسی است، گاه این زخم به صورت ناموس‌پرستی مفرط و جاهل‌مسلكانه بازتاب می‌یابد و گاه، به رغم مشارکت کرامت در نمایش‌های سیاسی شعبان، او را به تهدیدی خشمگینانه اما بی‌صدا، به صورت «سوزاندن» همه کسانی که با نام شاه و اعیان و اشراف گرسنگی را بر او تحمیل کرده و عاقبت طلا را از او ربوده‌اند، وامی‌دارد و به حرص و آزی سیراب‌نشدنی سوق می‌دهد.

انتقام!... دوید، توی ذهنش دوید. دوید به گذشته‌ها و دید که یک قبیله آدم در همه این سال‌ها رنجش داده‌اند. ارباب! ماشین را دم خرمن‌جا نگه می‌داشت، سفره را از زیر دستشان می‌کشید و کوزه آب را می‌شکست. به دنبال طلبش آمده بود. حتی مادر! سفره‌ی نان را از او قایم می‌کرد. تهرون! شهر بزرگ که از خانه‌هایش بوی پلو به هوا می‌رفت. گروهبان انگلیسی! و بعدتر حبیب! که در خلوت پستوی دکان... مشت را به کف دست کوبید؛ درون سینه‌اش توله‌ی یک جانور، خونین و مالین صیحه کشید. دندان به استخوان ساعد فرو برد. نمی‌خواست غنچه صدایش را بشنود.

کرامت، اسیر عقده حقارت، شهوتی سیری‌ناپذیر، حس انتقام‌خواهی روزافزون و در بند حرص و آز مفرط، هیچ‌گاه به اصلاح و پالایش روحی و رستگاری نایل نمی‌گردد و

مشارکت در تظاهرات مردمی، دلجویی از ایتام و فقرا، انتخاب همسری نجیب، و همکاری در اعدام عناصر طاغوت (که با اشاراتی کوتاه و به تلویح بیان شده است) به فروکش کردن عطش انتقام‌جوئی او نمی‌انجامد و او را به آرامش درون و غنای روحی نمی‌رساند. در کشاکش‌های درونی کرامت، به‌ندرت شاهد پشیمانی عمیق او از رفتارهای فردی و اجتماعی‌اش هستیم. تلاش برای پاک کردن خال‌کوبی‌های بنفش‌رنگ بازوانش، که طرحی از شاه و ملکه را منعکس می‌سازند، یگانه تمایل خودآگاهانه او به زدودن گذشته و رهایی از آن است.

بی‌هوا جلوی آینه رفت. چشمش به خالکوبی بازوها افتاد. دَمَغ شد و دوباره دلش به شور افتاد. پرس‌وجو کرده بود، فایده‌ای نداشت. گفته بودند با هیچ دوايي نمی‌شود پاکش کرد. مگر این‌که جراحی پلاستیک، پیوند پوست... نه زیر بار این یکی نمی‌رفت. خُب گیرم که بفهمند؟ جنایت که نکرده بود.

احدالنَّاسی نیست که توی پرونده‌اش یکی دو لکّه‌ی سیاه نداشته باشد. الحق که این مَلّت نجات پیدا کرد. همه تغییر کردند. خدا را شکر!

او، کماکان، با یاد طلا و دیگر زن‌های زندگی‌اش و با داغ جسمانی به یادمانده از شعبان، در کنار غنچه یا در باغ خانه و یا غرق در بخار حمام‌های سونا، سودای معاملات غیرقانونی را در سر می‌پروراند و آماده «سوزاندن» همه کسانی است که راه را بر او مسدود سازند.

رُمان تهران، شهر بی آسمان سرشار از تضادها و آشفتگی‌هاست، که نه تنها در قهرمان اثر بلکه در لحن و دیدگاه نویسنده مشهود است.

بی‌گمان نویسنده مایل است از منظری انتقادی و هجوآمیز به پدیده‌های اجتماعی و سیاسی یک دوره خاص - سال‌های سلطنت محمدرضا شاه - پردازد و، با انتخاب طبقه اجتماعی خاص که در شخصیت کرامت تبلور یافته، نخستین گام را بردارد. تلاش او در بیان عینی نحوه زندگی، نوع تفکر و نقش سیاسی طبقه مورد نظر کاملاً موفقیت‌آمیز بوده و زبان به کار گرفته شده - بی‌پرده، عامیانه و گاه رکیک - در تطابق کامل با شخصیت‌های داستان اوست.

تجربه بعدی او در گسترش زاویه دید و فراگیری ابعاد وسیع‌تر اجتماعی، که به بیانیه هجوآمیز او منجر می‌گردد، نیز در نوع خود موفق است. اما این دو منظر - یکی محدود و

دیگری وسیع - هیچ‌گاه به هم‌پوشی مطلوب نمی‌رسند و، به‌رغم تلاش نویسنده در پیوند دادن آنها و انسجام بخشیدن به آنها از طریق شخصیت کرامت، همچنان گسسته و منفرد به‌صورت دو پاره جدا در رمان باقی می‌مانند. به عبارت دیگر، تمهیدات نویسنده در استفاده از همان زبان عامیانه و بی‌پرده و انتخاب مفاهیم و کلمات دارای باری سنگین از اشارات جنسی هیچ‌یک جاری بودن این هجویه سیاسی - اجتماعی را بر زبان کرامت موجه و پذیرفتنی نمی‌سازند.

طنز گزنده هجویه و تجزیه و تحلیل اجتماعی آن، که آماج و موضوع آنها رؤس ناهنجاری‌ها و لجام‌گسیختگی‌های دوران پهلوی است، هشیارانه‌تر از آن است که چهره‌ای داستانی چون کرامت بر زبان جاری سازد - چهره‌ای که خود، به‌تناوب، زمانی مظلوم بوده سپس به حمایت از ظلم برخاسته و به‌ناگاه از آن روی برگردانده و، سرانجام آگاهانه یا ناخودآگاه، باز بدان روی آورده است، با نمونه‌هایی از این هجویه در پاره‌های زیر می‌توان آشنا شد:

تنها بود. از کی باید سراغ می‌گرفت؟ مردهای میهمانی‌های اعیانی؟ نه؛ از جنس آنها نبود.

از همه‌شان حالش به هم می‌خورد. نرینگی صریح این ملت زیر فشار اداهای زنانه مردها، عطرها و پودرهای گران، جواهرات و غذاهای فرنگی، زبان‌های خارجی و استیک‌هایی که فقط با کارد و چنگال می‌شد آنها را خورد، دامن‌های کوتاه و شلواری‌های چسبان، دانشگاه‌ها و کتاب‌فروشی‌ها و خلاصه زیر فشار اطفال تهرونی‌ها به سمت زنانگی می‌رفت.

غیرت مردهای تهرون ته کشیده بود و زن‌ها لاله‌زار و کوچه برلن را پر کرده بودند... شهرستانی‌ها حاج و واج به این بازار مکاره نگاه می‌کردند. چاره‌ای نبود جز این‌که به میدان بیایند. بچه‌های شهرستان باغیرتشان، علمشان، عملشان، معرفتشان، ناموس‌پرستی‌شان؛ زنده باد بچه‌های شهرستان.

آنها همه جا بودند؛ بیشتر از همه در حاشیه‌ی تهرون. ...

اما نه... هرچه وکیل و وزیر و امیر بود بچه شهرستان بود. رضاشاه اهل سوادکوه بود، هویدا اهل جهنم‌دره، علم اهل بیرجند، ننه‌ی احمدشاه اهل سوهانک. تهرونی‌ها چه داشتند؟ فقط افاده! به نان می‌گفتند نون. به جان می‌گفتند جون. ...

و تازه همه دلشان می‌خواست مثل تهرونی‌ها حرف بزنند.

هر روز جشن بود. جشن نجات آذربایجان، جشن قیام ملی بیست و هشت مرداد، جشن انقلاب شاه و مردم، جشن دوهزار و پانصد سال شاهنشاهی، جشن پنجاه سال سلطنت

پهلوی،... تهرون روی دریاچه‌ای از فضولات شناور بود. این دریاچه پنهان به هر تکان به سمت کاخ نیاوران لب‌پر می‌زد...

شاه، انگشت شست در جیب کوچکی کت، با کارت‌های نفتی و هاورکرافت امریکایی فیلم دروازه تمدن بزرگ را می‌ساخت. فیلم با نمایش نور و صدا در خرابه‌های تخت جمشید شروع می‌شد، با سمفونی آندره کاستلو، یکهو تمام‌قد برابر دوربین می‌ایستاد. غربی‌ها را مسخره می‌کرد، به آنها می‌گفت، شما چشم‌آبی‌ها! گاه خیرخواهانه از آنها می‌خواست خودشان را اصلاح کنند...

هویدا با عصا و پیپ و آرکیده فیلم دیگری می‌ساخت. کارگران و زنان و دانشجویان هم همین‌طور. چریک‌ها فیلم نمی‌ساختند، اهل تئاتر خیابانی بودند؛ هفت تیر می‌بستند، مستشار امریکایی و سرهنگ ساواکی می‌کشتند، به بانک‌ها حمله می‌کردند و در آخر هم دفتر مجله «این هفته» را، که عکس‌های بدبد منتشر می‌کرد، منفجر می‌کردند...

در تهرون هر کس فیلم فارسی خودش را می‌ساخت و بچه‌های شهرستان، با دستمزدی نازل، سیاهی‌لشکر همه این فیلم‌ها بودند. بر سطح دریاچه پنهان، حباب‌ها یکی پس از دیگری می‌ترکید و گازهای مسموم، چون چتری سیاه، در آسمان شهر معلق می‌ماند...

در عوض، تهرون آباد می‌شد. شاه همه را سرکار می‌گذاشت. نرخ بی‌کاری نزدیک صفر بود. این نرخ پیش از به قدرت رسیدن رضاشاه به صد درصد رسیده بود. حالا هیچ‌کس بی‌کار نبود. سلمانی‌ها همه رشتی بودند، دلاک‌ها همه مازندرانی. سبزواری‌ها عملگی می‌کردند. ... کردها جان‌کردی می‌کنند، غربتی‌ها کانال لوله آب. عشایر هم غیرت می‌فروختند، کرمانشاهی‌ها پهلوانی. ...

شاه نفت می‌فروخت، اشرف هروئین. حسن عرب رقااص وارد می‌کرد، شاه آواکس و موشک کروز. آدم هم وارد می‌شد: راننده از گره و پاکستان، کلفت از فیلیپین، دکتر از هند، کارشناس نظامی از آمریکا،...

تهرون مرکز کارهای غریب بود، مرکز حرکات عجیب. ... مملکت شده بود ضجه‌ی واحده.

فریاد اعتراض کرامت به ناهنجاری‌های دوروبرش نمی‌تواند از دایره زندگی گذشته و حال و دنیای آشفته ذهنی او تجاوز کند و این امر به‌خوبی از ورای تجزیه و تحلیل روان‌شناختی خود نویسنده از این شخصیت محسوس است.

بهره‌گیری نویسنده از شگرد جریان سیال ذهن صرفاً به قصد روایت داستان نیست. آشفته‌گی ذهنی و دنیای درون کرامت را نیز نشان می‌دهد. هرچند استفاده پربسامد از این شگرد و تداخل خاطرات درک اثر را دشوارتر ساخته است، اما نویسنده بدین بسنده

نکرده و بار دیگر، با وفاداری کامل به بنیان‌های جدید رمان‌نویسی، به تجزیه و تحلیل روان‌شناختی متمایل به مکتب فروید پرداخته است.

روابط قهرمان اثر با «طلا» و نشستن او به جای «ننه» در ناخودآگاه کرامت و میل برگشت به سکون و آرامش و امنیت درونِ رجمِ مادر همراه با تأکید فراوان بر فضاهای مشحون از «نرینگی» و «مادگی» جمله‌گی مبین این دیدگاه نویسنده است.

سحر، که عاقبت چشمی هم گذاشت، ننه‌اش را دید. توی یک بیابان درندشت بی‌آب و آبادانی، کرامت را بر سنگی نشانده بود و می‌رفت. کرامت را ترس برداشته بود. ننه‌اش را صدا زده بود. نمی‌توانست بلند شود و دنبالش بدود. انگار کسی او را میخ‌کوب کرده بود. ننه‌اش از نیمه راه یک لحظه برگشته بود. جوان و زیبا. با هول ننه را دوباره صدا زد و از خواب پرید. طلا نیم‌خیز بود و به او نگاه می‌کرد. گفت: خواب می‌دید.

کرامت غلتید، پاها را توی شکم جمع کرد، انگشت شست را به سمت دهان برد. طلا گوشه ملافه را به پیشانی کرامت مالید.  
— همه‌شم منو صدا می‌زدی.

نور چشمش را می‌آزد. ساعده دست را برابر صورت گرفت. انگار از هجوم چیزی نامتظر می‌ترسید. به دنبال جایی امن می‌گشت—امن تر از خیابان‌های اشغال‌شده‌ی تهرون، امن تر از دکان حبیب، امن تر از باغچه بتول، امن تر از کافه بهشت تهرون... آن وقت دست‌های مادرش را دید. دست‌های یک زن! از دست‌ها نور بلند می‌شد. یکی به او گفت که اینها دست‌های مادر توست. همیشه همین را می‌گفت. اما نبود و دفعه بعد باز هم باور می‌کرد.

هرچند روایت داستان از منظر دانای کل به نویسنده فرصت ارائه توصیفات عینی از سرشت و خصایص منفی و گاه مثبت قهرمان اثر را می‌دهد، اما نوعی تزلزل در موضع و لحن نویسنده در سرتاسر رمان محسوس است. او میان حس همدردی و میل وافر به تمسخر و مابین نفی قهرمان یا پذیرش او سرگردان است که این خود شاید زائیده تقابل میان تحلیل روان‌شناختی و اجتماعی او باشد.

در هر حال، با نادیده گرفتن بخش هجوآمیز اثر، که گویی موجودیتی مستقل از رمان دارد، درک مضمون اثر و توجیه شخصیت کرامت، که پس از طی مسیری پرفراز و نشیب به نقطه شروع و عدم تکامل بازگشته است، تنها با تحلیل روان‌شناختی میسر می‌گردد. زیرا اشارات تلویحی و گنگ به منظور تبیین انگیزه‌های اجتماعی کرامت برای بازگشت به نقطه آغازین، آن‌هم پس از آن‌که در زیر آسمان تاریک و پوشیده از گازهای مسموم



گنداب اجتماعی تهران به فرجی دست یافته است، به قدری کم است که، بر خلاف بخش اول (دوران پیش از توبه)، امکان استفاده از نقد اجتماعی را فراهم نمی‌سازد. دعوت طلا از کرامت به انتخاب «راه دیگر» از جمله این اشارات گنگ و بسط نیافته است که هم می‌تواند دعوتی سیاسی باشد و هم دعوتی معنوی به بی‌نیازی از دیگران. شخصیت طلا، با نمودی هرچند کوتاه اما با نقش‌های چندگانه، نیز درخور توجه است. او نیز، همچون کرامت، ستم‌دیده و از «خاکستر بلند شده» است. اما، به خلاف او، به آرامشی درونی و صلح با خویشتن و دیگران دست یافته و قادر به بخشیدن دیگران بوده است و هم اوست که، با وقوف بر سرشت کرامت، می‌گوید:

می‌سازی، خراب می‌کنی. همیشه کارت همین بوده است. من مردها را می‌شناسم، آدم‌هایی از جنس تو را بیشتر....

